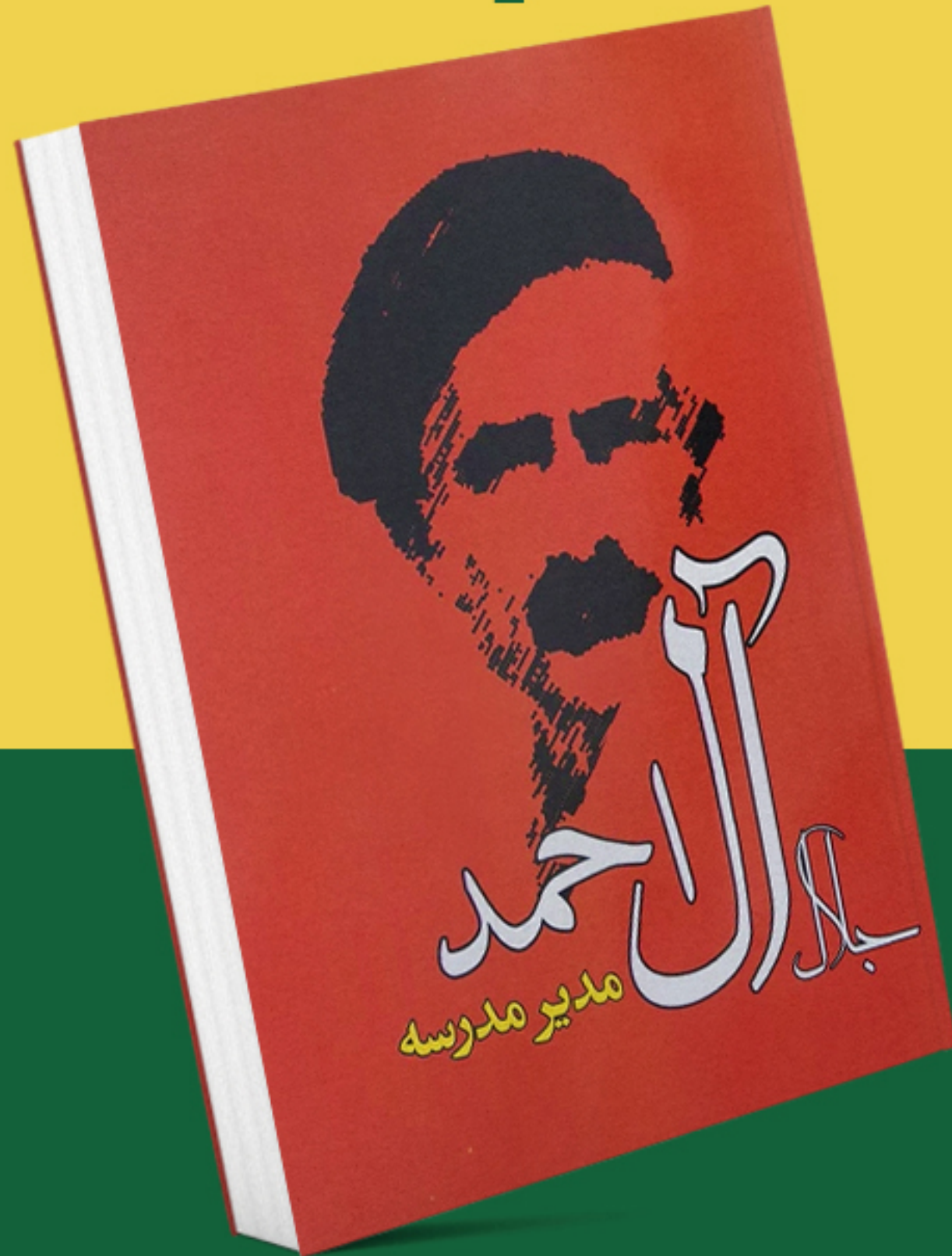


ا معرفی کتاب ((مدیر مدرسه))

مدیری کہ آب خوش از گلویش پابین نرفت!



● عنوان:

مدیر مدرسه

● نویسنده:

جلال آل احمد

● ناشر:

جامی

● تعداد صفحات:

۷۰

● توضیحات:

داستان پر از اتفاقات جورواجور است؛
اتفاقاتی که اگرچه ما آنها را تجربه نکرده ایم،
اما به خاطر قلم خوب نویسنده می توانیم
همه آنها را در ذهنمان تجسم کنیم و
خودمان را در همان مدرسه ببینیم.

مدیر مدرسه‌ای را که در کتاب جلال آل احمد است چه می‌گویید؟! او هم درست مثل من فکر می‌کرد، آن هم در بزرگسالی!

ماجرا از این قرار است که شخصیت آقای مدیر در کتاب «مدیر مدرسه» معلمی است که از تدریس و سروکله‌زدن سر کلاس خسته‌شده و حالا تصمیم گرفته برود مدیر مدرسه بشود؛ چون فکر می‌کند اگر مدیر باشد دیگر کسی کاری به کارش ندارد و راحت می‌شود، اما من پیشاپیش به شما می‌گویم که اصلاً هم چنین خبرهایی نیست. آقای مدیر روزهایی چنان عجیب و سخت را در مدرسه تجربه خواهد کرد که صدبار در دلش با خودش می‌گوید کاش همان معلم می‌ماند و به بچه‌ها «الف» و «ب» درس می‌داد

مثلاً همان اول کار، وقتی می‌خواهد سر صف با بچه‌ها حرف بزند، می‌فهمد یکی از ته صف می‌خندد. بعد آقای مدیر به‌صرافت می‌افتد که «ای بابا، فکر می‌کردم مدیر می‌شوم و می‌روم در اتاق می‌نشینم و در را روی خودم می‌بندم و ناظم و معلم‌ها خودشان کارها را انجام می‌دهند»، اما در آن لحظه می‌دید که باید قلق بچه‌ها دستش باشد تا بتواند طوری با آنها حرف بزند که به حرف‌هایش گوش بدهند و نخندند. وقتی دانش‌آموزها به مدیرشان بخندند که دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود!

البته در دسرهای مدیر مدرسه بودن به همین جا ختم نمی‌شود. تازه از صبح روز بعد، یعنی صبح دومین روز، همه مشکلات شروع شدند؛ از سروکله‌زدن با معلم‌ها بگیرید تا آمدن بازرس از اداره فرهنگ. بعد تازه می‌فهمید مدرسه مشکل آب دارد، بعد می‌فهمید بخاری‌ها هم مشکل دارند و در روزهای سرد زمستان همه در مدرسه یخ می‌زنند. یک‌روز هم سروکله صاحب ملک مدرسه پیدا می‌شود، روز بعد یکی از والدین می‌آید و از مشکلاتش می‌گوید. خلاصه که برعکس آنچه آقای مدیر فکر می‌کرد، در مقام مدیریت، یک‌روز هم آب خوش از گلویش پایین نرفت!

توصیف‌های آل‌احمد از فضای مدرسه و شخصیت‌های آن متفاوت و گاهی طنزگونه است؛ مثلاً، می‌گوید: «معلم کلاس چهار خیلی گنده بود؛ دوتای یک آدم حسابی. توی دفتر، اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد؛ از آن‌هایی که اگر توی کوچه ببینی خیال می‌کنی مدیرکل است. پیدا بود که این هیکل کم‌کم دارد از سر دبستان زیادی می‌کند! معلم کلاس اول باریکه‌ای بود، سیاه‌سوخته؛ شبیه میرزابنویس‌های دمِ پست‌خانه؛ ساکت بود و حق هم داشت. می‌شد حدس زد که چنین آدمی، فقط سر کلاس اول جرئت حرف‌زدن دارد و آن‌هم فقط درباره‌ی باکلاه و صادِ وسط و از این حرف‌ها.»

نکته مهم دیگر در این داستان، شخصیت‌پردازی قوی آن است؛ مثلاً، همین آقای مدیر که خیلی اوقات هم اعصاب ندارد و با زبان تندوتیز با این‌وآن حرف می‌زند، در نگاه ما آدمی دوست‌داشتنی است. به نظرتان چطور می‌توانیم همچین آدمی را دوست داشته باشیم؟

حتماً یکی از دلایلش این است که می‌بینیم او بچه‌ها را دوست دارد و از اینکه آن‌ها از زیر کتک‌های ناظم قِسر در بروند کِیف هم می‌کند. علاوه‌بر این، او برعکس ظاهر خشن و بی‌حوصله‌اش، فردی است که تلاش می‌کند مقابل ظلم و بی‌عدالتی بایستد؛ حالا گاهی موفق می‌شود و گاهی شکست می‌خورد.

این داستان پر از اتفاقات جورواجور است؛ اتفاقاتی که اگرچه ما آن‌ها را تجربه نکرده‌ایم، اما به‌خاطر قلم خوب نویسنده می‌توانیم همه آن‌ها را در ذهنمان تجسم کنیم و خودمان را در همان مدرسه ببینیم.

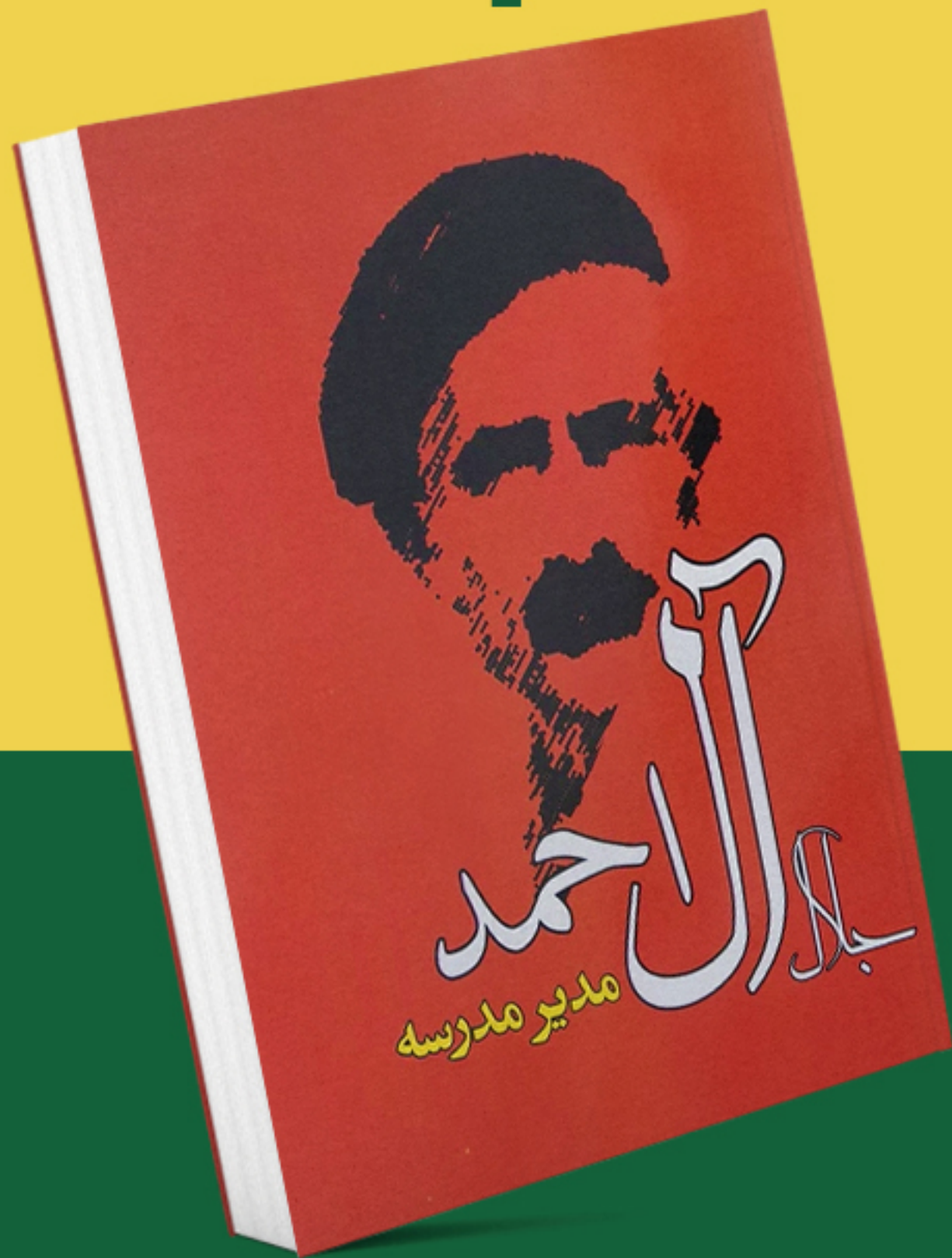
ماجرای این داستان در روزهای پیش از انقلاب می‌گذرد؛ بنابراین، می‌توانیم بگوییم این داستان نقدی است درباره سیستم آموزش در آن روزها؛ نقدی بی‌طرفانه. در واقع، نویسنده با نشان‌دادن همه واقعیت‌های موجود در سیستم آموزشی، به خواننده این اجازه را می‌دهد که خودش اوضاع را تحلیل کند و درباره آن به نتیجه برسد.

حتماً در همان ابتدا یا میانه‌های داستان متوجه خواهید شد هیچ‌کدام از شخصیت‌های این داستان اسم ندارند و با عنوان شغلی‌شان از آن‌ها نام برده می‌شود. با این حال، شخصیت‌پردازی چنان پخته و کامل است که ما با تکتک افرادی که حتی اسمشان را نمی‌دانیم ارتباطی پررنگ برقرار می‌کنیم.

پس اگر دلتان می‌خواهد وارد مدرسه‌ای شوید که پر از چالش است، مدرسه‌ای که هر روزش یک داستان دارد، همین حالا دست‌به‌کار شوید. کتاب «مدیر مدرسه» در انتظار شماست.

| معرفی کتاب «مدیر مدرسه» | خوانش بخش‌های منتخب

مدیرری که آب خوش از گلویش پایین نرفت!



۱. راستش هر آدم جدی و سفت‌وسختی، پشت آن چهره
خشن، کلی مهر و محبت دارد. مثل همین شخصیت مدیر
مدرسه. آنجا که می‌خوانیم:

«پنج‌تا از بچه‌ها توی ایوان به خودشان می‌پیچیدند و
ناظم ترکه‌ای به دست داشت و به‌نوبت کف دستشان
می‌زد. یکی‌شان به چنان مهارتی دستش را از زیر چوب در
می‌برد و جاخالی می‌داد که خَط کردم و لابد همین، ناظم
را عصبانی کرده بود.

اما یکی‌شان آن‌قدر کوچک بود که من شک کردم چوب،
کف دستش بخورد. نشانه‌گرفتن چنان دستی غیرممکن
بود و چوب حتماً به نوک انگشت‌هایش می‌خورد. نزدیک
بود داد بزنم یا با لگد بزنم ناظم را پرت کنم آن طرف.

پشتش به من بود و مرا نمی‌دید؛ اما در چشم بچه‌ها،
همچه که از در مدرسه وارد شدم، چیزی درخشید که جا
خوردم. و زمزمه‌ای توی صف‌ها افتاد که یک‌مرتبه مرا به
صرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه به‌سختی
می‌شود ناظم را کتک زد، آن‌هم جلوی روی همه بچه‌ها.»

۲. دیده‌اید گاهی اوقات گیر آدم‌هایی می‌افتیم که هیچ حرف مشترکی با آن‌ها نداریم، اما ناچاریم با آن‌ها هم‌کلام شویم؟ چه لحظه‌های سختی هستند! حالا این اتفاق برای آقای مدیر هم می‌افتد. اصلاً به‌خاطر همین اتفاقات است که ما می‌توانیم مدیر مدرسه را با تمام وجود درک کنیم!

«یک‌روز هم مالک مدرسه آمد. پیرمردی موقر و سنگین که خیال می‌کرد برای سرکشی به خانه مستأجرنشینش آمده. از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش‌ها را کشید به فراش و به فرهنگ که چرا بچه‌ها دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند و از همین توپو و تشرش شناختمش.

مدتی به هم تعارف کردیم و در جست‌وجوی دوست‌های مشترک در خاطره‌ها مان آنبان اسم‌ها را زیرورو کردیم. کار آسانی نبود. او دو برابر من عمر داشت، ولی عاقبت چیز دندان‌گیری به دست آمد و آن وقت راحت شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد. بعد هم سفارش‌های او برای شیروانی طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لابد پر شده است و آب‌انبار که لجن‌گرفته و لوله‌کشی آب که مبادا فردای زمستان یخ بزند و بترکد و کلاهی که فرهنگ سر او گذاشته و اگر در فرنگستان بود، حالا او را با این دست‌ودلبازی عضو «آکادمی» کرده بودند و از این جور آب‌اطیل و ادعاها ...

چایی هم به او دادیم و با معلم‌ها آشنا شد و قول‌ها دادم تا رفت. کنه‌ای بود. درست یک پیرمرد.

تجسم خاطرات گذشته و آنبان قصه‌ها و اتفاقات
بی‌معنی و نمونه وقاری که فقط گذشت عمر به
آدم می‌دهد. یک ساعت و نیم درست نشست.
ماهی یک‌بار هم این برنامه را داشتند که بایست
پیه‌اش را به تن می‌مالیدم.»

۳. شخصیت اصلی داستان مدیر مدرسه آدمی است مثل همه ما؛ مایی که گاهی روزهای سختی را پشت سر می‌گذاریم و از همه چیز خسته می‌شویم. او هم گاهی دلش می‌خواهد قید همه چیز را بزند و احتمالاً برود و سر به بیابان بگذارد!

«چنان فریاد زده بودم که هیچ‌کس در مدرسه انتظار نداشت. مدیر سربه‌زیر و پابه‌راهی بودم که از همه خواهش می‌کردم و پشت سر هر بقال و میرابی تا دم در می‌رفتم؛ چون می‌دانستم اولیای اطفال بیش از بچه‌هاشان محتاج آموختن این جور آداب‌اند.

و حالا ناظم مدرسه داشت به من یاد می‌داد که به جای نُه خروار زغال مثلاً هجده خروار تحویل بگیرم و بعد با اداره فرهنگ کنار بیایم. هی هی! ...

تا ظهر هیچ کاری نتوانستم بکنم، جز اینکه چند بار متن
استعفانامه‌ام را بنویسم و پاره کنم ... قدم اول را این
جور جلوی پای آدم می‌گذارند.»